



ماجرای عجیب زنی که با فرمانده داعش مصاحبه کرد و زنده ماند!

سعادت مخنت درخواست کرده بود تا با یکی از رهبران داعش مصاحبه کند. تقاضای او برای مصاحبه در طول روز و در مکانی عمومی رد شد.

به گزارش آران نیوز: به من گفتند تنها بیا. نباید کارت شناسایی می‌بردم و باید تلفن همراه، دستگاه ضبط صدا، ساعت و کیفم را در هتل در انتاکیه ترکیه جا می‌گذاشتم. فقط می‌توانستم دفترچه و خودکار ببرم. در عوض، می‌خواستم با یکی از مهره‌های پرنفوذ حرف بزنم، کسی که بتواند استراتژی درازمدت دولت اسلامی عراق و شام یا داعش را توضیح بدهد. تابستان 2014 بود، سه هفته پیش از آنکه این گروه با انتشار ویدئوی سربریدن روزنامه‌نگار آمریکایی، جیمز فولی، در اینجا مشهور شود. حتی همان زمان هم حدس می‌زدم که داعش به بازیگر مهمی در دنیای جهاد در جهان تبدیل خواهد شد.

من روزنامه‌نگاری بودم که ستیزه‌جویی اسلامی در اروپا و خاورمیانه را برای نیویورک‌تایمز، خروجی‌های خبری مهم آلمانی‌زبان و اکنون واشنگتن‌پست، پوشش می‌دادم؛ دیده بودم که در دنیای خلق‌شده پس از حملات یازده سپتامبر، دو جنگ به رهبری آمریکا، و تحولاتی که اکنون به بهار عربی مشهور شده‌اند این گروه شکل گرفت. سال‌ها بود که با برخی اعضای آتی این گروه حرف می‌زدم.

به رابط‌هایم با داعش گفتم که هر سؤالی بخواهم می‌پرسم و قرار نیست تأییدیه نقل‌قول‌ها را بگیرم یا مقاله را پیش از انتشار نشانان بدهم. همچنین باید تضمین می‌کردند که روده نشوم. و چون گفته بودند کس دیگری را از واشنگتن‌پست نیآورم، تقاضا کردم رابط مورد اعتمادم همراهم باشد، کسی که کمک کرده بود قرار این مصاحبه را بگذارم. به رهبران داعش گفتم: «من متأهل نیستم. نمی‌توانم با شما تنها باشم.»

من، زن مسلمانی از تبار مراکشی-ترکی که در آلمان به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام، بین روزنامه‌نگاران که جهاد جهانی را پوشش می‌دهند مورد خاصی هستم. اما از همان زمان که به‌عنوان یک دانشجوی کالج شروع به گزارش‌دادن دربارهٔ هواپیماربایان یازده سپتامبر کردم، به خاطر پیشینه‌ام، دسترسی منحصربه‌فردی به رهبران ستیزه‌جوی زیرزمینی داشته‌ام، مثل همین مردی که می‌خواستم آن روز در ماه جولای در ترکیه ببینم.

می‌دانستم که داعش روزنامه‌نگاران را گروگان می‌گیرد. اما نمی‌دانستم رهبری که قرار است ملاقات کنم، مدیر برنامهٔ گروگان‌گیری این گروه است و بر کار آن قاتلی نظارت داشته که با لهجهٔ بریتانیایی در ویدئوهای این گروه ظاهر شد و نزد جهانیان به «جان جهادی» معروف شد. بعداً فهمیدم مردی که تابستان آن سال دیدم، همانی که به ابویوسف مشهور بود، هدایت شکنجهٔ گروگان‌ها از جمله غرق مصنوعی را به عهده داشت.

تقاضا کرده بودم که با ابویوسف در طول روز و در یک مکان عمومی دیدار کنم، اما امکان‌پذیر نبود. ملاقات باید شبانه و در مکانی خصوصی انجام می‌شد. چند ساعت قبل از قرار، رابطم ساعت ملاقات را به 11:30 شب تغییر داد. اتفاق خوشایندی نبود. یک سال قبل، نیروهای واحد پلیس ضدتروریستی آلمان در خانه‌ام آمدند که بگویند از نقشهٔ یک گروه اسلامی خبردار شده‌اند که می‌خواهد با وعدهٔ مصاحبهٔ اختصاصی مرا به خاورمیانه بکشاند، سپس من را گروگان بگیرد و به ازدواج یک ستیزه‌جو درآورد.

حالا آن تهدیدها داشت یادم می‌آمد و در این خیال بودم که شاید این کارم دیوانگی باشد. علی‌رغم فشار عصبی، مسیرم را ادامه دادم. اگر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، اولین زن روزنامه‌نگاری می‌شدم که با یک فرماندهٔ ارشد داعش مصاحبه می‌کند و زنده می‌ماند تا ماجرا را تعریف کند.

آن روز یکی از روزهای گرم اواخر ماه رمضان بود، و در هتل در انتاکیه که مشغول تنظیم سؤالات بودم، جین و تی‌شرت پوشیده بودم. پیش از ترک هتل، یک عبایهٔ مشکی پوشیدم، یکی از همان لباس‌های سنتی خاورمیانه‌ای که همهٔ بدن به جز صورت، دست‌ها و پا را می‌پوشاند.

این لباس را یکی از همقطاران ابومصعب الزرقاوی سال‌ها قبل برایم انتخاب کرده بود، همان وقتی که از شهر این رهبر القاعده یعنی زرقای اردن دیدار کردم. آن همقطار زرقاوی با افتخار می‌گفت این عبایه، که قلاب‌دوزی صورتی‌رنگ هم داشت، یکی از بهترین مدل‌های موجود در فروشگاه‌هاست و پارچه‌اش آن‌قدر نازک است که حتی در هوای گرم هم اذیت نمی‌کند. از آن زمان، عبایه‌ام طلسم شانس من شده است. همیشه در مأموریت‌های دشوار آن را می‌پوشم.

قرار بود ابویوسف را در مرز ترکیه-سوریه، در نقطه‌ای نزدیک به گذرگاه ریحانلی، ببینیم. آن منطقه را خوب می‌شناختم: مادرم آن حوالی بزرگ شده بود و من هم در کودکی اغلب به آنجا سر می‌زدم.

با آنتونی فایولا، همکارم از واشنگتن‌پست، خداحافظی کردم. او در هتل می‌ماند. شماره تلفن‌هایی را برایش گذاشتم که اگر اتفاقی افتاد بتواند با خانواده‌ام تماس بگیرد. حدود ساعت 10:15 شب، مردی که کمک کرده بود قرار مصاحبه را بگذارم و او را در این مطلب اکرم می‌نامم، آمد هتل دنبال من.

پس از چهل دقیقه رانندگی، وارد پارکینگ یک هتل-رستوران در نزدیکی مرز شدیم و منتظر ماندیم. اندکی بعد دو ماشین از دل

تاریکی پیدا شدند. راننده خودروی جلویی، از یک هوندای سفید، پیاده شد. من و اکرم سوار شدیم. اکرم پشت فرمان نشست و من در صندلی بغل.

سرم را برگرداندم تا به مردی نگاه کنم که برای مصاحبه آمده بود. ابویوسف که در صندلی عقب نشسته بود، بیست و هفت یا هشت ساله به نظر می‌آمد و یک کلاه بیس‌بال سفید و عینک دودی داشت که چشم‌هایش را پوشانده بود. قدبلند و خوش‌بُنیه بود، با ریش کوتاه و موهای مجعدی که تا روی شانهاش می‌رسید. با آن پیراهن پولو و شلوار خاکی‌اش، اگر در خیابان‌های اروپا راه می‌رفت اصلاً توی چشم نمی‌زد.

سه تلفن همراه قدیمی نوکیا یا سامسونگ روی صندلی کنار او بود. توضیح داد که بنا به دلایل امنیتی، هیچ کسی در موقعیت او از آیفون استفاده نمی‌کند چون رصدش راحت است. یک ساعت دیجیتال مشابه آن‌هایی داشت که دیده بودم سربازان آمریکایی در عراق و افغانستان به دست می‌کنند. جیب راستش برآمده بود که به نظرم تفنگ داشت. در این خیال بودم که اگر پلیس ترکیه جلوی ما را بگیرد، چه می‌شود.

اکرم سوییچ ماشین را چرخاند و در تاریکی به موازات مرز در خاک ترکیه شروع به حرکت کردیم. گاهی از روستاهای کوچکی می‌گذشتیم. می‌توانستم صدای باد را بشنوم که به شیشه‌های ماشین می‌خورد. سعی کردم مسیر را به خاطر بسپارم، اما غرق گفتم و گویم با ابویوسف شدم.

او نرم و آرام حرف می‌زد. سعی کرد نسب مراکشی‌اش را پنهان کند و نگوید دقیقاً از کدام نقطه اروپا آمده است، اما متوجه شدم ویژگی‌هایش به اهالی شمال آفریقا می‌خورد، و وقتی به‌جای عربی کلاسیک به عربی مراکشی حرف زدم، او متوجه شد و واکنش نشان داد. معلوم شد که در مراکش به دنیا آمده است اما از نوجوانی در هلند زندگی کرده بود. با خنده گفت: «اگر می‌خواهی فرانسوی‌ام را هم امتحان کنی، بگو!» هلندی هم حرف زد. بعداً فهمیدم که مهندسی خوانده است.

در طول مسیر، دیدگاهش را توضیح داد: داعش مسلمانان را از فلسطین تا مراکش و اسپانیا آزاد می‌کند و بعد جلوتر می‌رود تا علم‌دار اسلام در سراسر دنیا شود. هرکسی که مقاومت کند، دشمن حساب می‌شود. ابویوسف گفت: «اگر آمریکا گل تقدیممان کند، ما هم گل تقدیمشان می‌کنیم. اما اگر آتش روی ما بریزد، با آتش جوابشان را می‌دهیم، و نه فقط اینجا که حتی در خاک خودشان. با هر کشور غربی دیگری نیز همین برخورد را داریم.»

به من گفت داعش منابع و متخصصین فراوانی دارد. در حقیقت این گروه مدت‌ها پیش از ظهور در عرصه دنیا، در سکوت مشغول راه‌اندازی خود بود. افراد تحصیل‌کرده از کشورهای غربی، افسران امنیتی آموزش‌دیده از گارد ریاست‌جمهوری صدام حسین و دستیاران سابق القاعده در جرگه اعضایش بودند. پرسید: «فکر می‌کنید خل‌وچل‌ها به ما می‌پیوندند؟ نه. ما آدم‌هایی از سراسر دنیا داریم. برادران بریتانیایی با مدارک دانشگاهی از تبارهای مختلف داریم: پاکستانی، سومالی، یمنی و حتی کویتی.» بعدتر فهمیدم درباره نگاهانانی حرف می‌زد که گروگان‌های داعش لقب «بیتلز» به آن‌ها داده بودند: جان جهادی و سه نفر دیگر با لهجه بریتانیایی.

از او پرسیدم چه چیزی موجب شد به این گروه بپیوندد. ابویوسف گفت از دورویی حکومت‌های غربی به تنگ آمده بود. از اینکه از اهمیت حقوق بشر و آزادی‌های دینی حرف می‌زدند اما ساکنان مسلمانان را شهروند درجه‌دو حساب می‌کردند. به من گفت: «ببینید در اروپا چطور با ما برخورد می‌شود. می‌خواستیم در همان جامعه‌ای بمانم که بزرگ شده بودم، اما احساسم به من می‌گفت: تو فقط یک مسلمانی، یک مراکشی، هرگز پذیرفته نمی‌شوی.»

گفت حمله آمریکا به عراق در سال 2003 ناجوانمردانه بود: سلاح کشتار جمعی‌ای در کار نبود، عراقی‌ها در ابوغریب شکنجه شدند، و این قضایا هیچ عواقبی برای آمریکایی‌ها نداشت.

به او گفتم: «شما می‌گویید مخالف کشتن افراد بی‌گناهید. پس چرا افراد بی‌گناه را می‌کشید و می‌ربایید؟» چند ثانیه ساکت بود. بعد گفت: «هر کشوری شانس آن را دارد که شهروندان را آزاد کند. اگر نکنند، مشکل خودشان است. ما به آن‌ها حمله نکردیم، آن‌ها به ما حمله کردند.»

جواب دادم: «وقتی مردم را گروگان می‌گیرید، چه انتظاری دارید؟»

آن وقت شروع به صحبت درباره پدر بزرگ مراکشی‌اش کرد که برای آزادی خود علیه استعمارگران فرانسوی جنگیده بود، و می‌گفت آن جهاد نظیر این جهاد است. او گفت: «همه این‌ها نتیجه استعمار عراق توسط آمریکاست. اکنون ما مشغول جهادیم تا جهان اسلام را آزاد کنیم.»

اما پدر بزرگ من هم یکی از مبارزان آزادی در مراکش بود. وقتی دختر بچه بودم، درباره آن «جهاد» برایم حرف زده بود، درباره اینکه چطور مسلمانان و «برادران یهودیشان» جنگیده بودند تا فرانسوی‌هایی را بیرون کنند که کنترل سرزمین اجدادیشان را در اختیار گرفته بودند. پدر بزرگم به من گفته بود: «ما زن‌ها و بچه‌ها، یا غیرنظامی‌ها را نکشیم. در جهاد اجازه این کار را نداریم.» شورش او هیچ شباهتی به کارهای وحشتناکی نداشت که داعش مرتکب می‌شد.

من گفتم: «ولی او در کشور خودش بود. اینجا که کشور شما نیست.»

«اینجا زمین مسلمانان است. کشور همه مسلمانان است.»

به او گفتم: «من هم مثل شما در اروپا بزرگ شده‌ام. مثل شما در اروپا درس خوانده‌ام.»

پرسید: «چرا هنوز معتقدی نظام اروپایی منصفانه و عادلانه است؟»

- «بدیل آن چیست؟»

- «بدیل آن خلافت است».

بحثمان داغ و شخصی شده بود. پیشینه او و من تناظرهای زیادی داشت. اما مسیرهای متفاوتی را انتخاب کرده بودیم، و مسیر من آئی نبود که او «راه درست» برای یک زن مسلمان بداند.

پرسید: «چرا با خودت این کار را می‌کنی؟ واقعاً معتقدی که غرب به ما احترام می‌گذارد؟ رفتار یکسانی با مسلمان دارد؟ یگانه راه درست راه ماست». منظورش راه به اصطلاح دولت اسلامی بود.

به من گفت: «مطالبت را خوانده‌ام. با رئیس القاعده در مغرب اسلامی مصاحبه کرده‌ای. چرا فقط گزارشگر هستی؟ چرا برنامه تلویزیونی خودت را در آلمان نداری؟ با این همه جایزه که برده‌ای، چرا در حرفه‌ات در آلمان جلو نرفته‌ای؟»

نمی‌توانستم تظاهر کنم که منظورش را نمی‌دانم. بزرگ شدن و به جایی رسیدن در حرفه‌ام، به عنوان یک مسلمان در اروپا، گاهی اوقات دشوار بود. من روسری نمی‌پوشم. لیبرال و فمینیست حساب می‌شوم. در نوشتن کتابی درباره یافتن آخرین نازی‌های زنده در مراکش همکاری کرده‌ام. چند بورسیه معتبر در آمریکا برده‌ام. اما ابویوسف حق داشت: من در آلمان برنامه تلویزیونی ندارم. اگر یک مهاجر مسلمان یا حتی فرزند مهاجران باشید، برای رشد در کشور من، باید تمکین کنید و ترقی‌خواهی اروپایی را تمجید کنید. اگر حکومت را زیاده از حد علنی نقد کنید یا سؤال‌های جدی درباره هر چیزی (از سیاست خارجی تا اسلام‌هراسی) مطرح نمایید، ممکن است ضربه شدیدی بخورید.

به روشنی مخالف ابویوسف بودم که خلافت را راه حل می‌دانست. اما این فکر از سرم نمی‌رفت که جوامع و سیاستمداران غربی در مسیر حل و فصل آن سیاست‌هایی که مردان جوانی مانند او را رادیکال کرده است چندان قدم برداشته‌اند. تأسیس سرویس‌های امنیتی بیشتر، که محدودیت‌های بیشتری برای مردم ایجاد می‌کنند، راه حل نیست؛ شبکه‌های نظارت و رصد جهانی که حریم خصوصی افراد بی‌گناه و گناهکار را به یک اندازه به خطر می‌اندازند نیز راه حل نیست.

ابویوسف از نسل آن مسلمانان جوانی بود که به دلیل حمله به عراق رادیکال شده بود، همان‌طور که نسل پیش از او به خاطر حمله شوروی به افغانستان در سال 1979 رادیکال شد. از برخی جهات، او مرا یاد برادر کوچک‌ترم می‌انداخت، و احساس یک خواهر بزرگ‌تر را داشتم که باید از او محافظت کنم. ولی می‌دانستم برای این کار دیر شده است.

به او گفتم: «شاید حق با شما باشد که با تبعیض مواجهیم و دنیا منصفانه نیست. اما این جنگی که شما راه انداخته‌اید، جهاد نیست. جهاد آن بود که در اروپا می‌ماندید و حرفه‌تان را پیش می‌بردید. آن کار به مراتب دشوارتر بود. شما ساده‌ترین راه خلاص را انتخاب کرده‌اید».

برای چند ثانیه، هر دویمان ساکت شدیم.

ابویوسف اصرار کرده بود به جای اینکه ما را به محل ملاقات اصلی‌مان برگرداند، من را به انتاکیه ببرد، و حالا دیگر به نزدیکی هتل رسیدیم. از او تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. حتی در این ساعت قهوه‌خانه‌ها پُر از مردمی بود که پیش از طلوع خورشید مشغول خوردن بودند، چیزی رایج در ماه رمضان که مسلمان‌ها در طول روز روزه می‌گیرند. از این مصاحبه احساس رضایت می‌کردم، اما نگران هم بودم که ابویوسف با چنان اطمینان و غضبی حرف زد. او گفت: «هرکس به ما حمله کند، در قلب کشورش به او حمله می‌کنیم. مهم نیست ایالات متحده باشد، یا فرانسه، یا بریتانیا، یا هر کشور عربی.»

پیش خودم فکر می‌کردم که داریم آدم‌ها را یکی پس از دیگری از دست می‌دهیم. این مرد می‌توانست آدم دیگری باشد. می‌توانست زندگی دیگری داشته باشد.